

گودی

گودی

جومپا لاهیری

مترجم
امیرمهدی حقیقت

Jhumpa Lahiri
The Lowland
Alfred A. Knopf, New York, 2013



نسترمایه

تهران

۱۳۹۳

Lahiri, Jhumpa	لاهیری، جومپا، ۱۹۶۷-م. گودی؛ جومپا لاهیری؛ مترجم امیرمهدی حقیقت. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۲. ۴۰۸ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-209-026-6 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت: یادداشت:
<i>The Lowland</i>	عنوان اصلی: داستان‌های امریکایی — قرن ۲۰م. حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۲-، مترجم. ۱۳۹۲ ز ۸۵ الف / PS۳۵۶۸	موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:
		۸۱۳ / ۵۴ ۳۴۲۲۲۸۷

جومپا لاهیری در قراردادی کتبی، حق چاپ ترجمه‌ی فارسی این کتاب را به نشر ماهی واگذار کرده است.



برای کارین که از ابتدا باورم داشت
و آلبرتو که تا انتها همراهم آمد

گودی

نویسنده	جومپا لاهیری
مترجم	امیرمهدی حقیقت
چاپ اول	بهار ۱۳۹۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
حروف‌نگار	سپیده
لینوگرافی	امین‌گرافیک
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۲۶-۶
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

بگذار به زادگاهم برگردم، مدفون در علفزار
چنان که گویی در آب‌های گرم دریایی ژرف
جورجو بسانی، « بدرود بازم »

ॐ । ॐ

خیابان دشاپران ساشمال، پشت دیوار شرقی باشگاه تالی، دو شاخه می شود و بعد از مسجدی کوچک، با یک پیچ به محله‌ی بی‌سر و صدایی می‌رسد با کوچه پس‌کوچه‌های باریک و خانه‌های ساده‌ی آدم‌هایی معمولی. زمانی داخل این محله دو تا آبگیر بود - آبگیرهایی مستطیل شکل، پهلو به پهلو هم - و پشت آن‌ها چند جریب زمین گود.

بعد باران‌های موسمی، آب آبگیرها چنان بالا می‌آمد که دیگر پشته‌ی خاک وسطشان را نمی‌شد دید. گودی را هم آب می‌گرفت؛ عمق آب یک متر یک متر و نیم می‌شد و تا چند ماهی از سال می‌ماند.

سرتاسر این گودی سیلاب‌زده را سنبل‌های آبی می‌پوشاند. رشد این گیاهان شناور و تهاجمی بود. برگ سنبل‌ها چنان انبوه می‌شد انگار که سطح آب جامد باشد، سطحی یکپارچه سبز، در برابر آبی آسمان.

دور تا دور گودی، این جا و آن جا، کلبه‌ها و آلونک‌هایی بود. فقرا برای یافتن هرچه خوردنی بود، به آب می‌زدند. پاییز که می‌شد، مرغان ماهیخوار سر می‌رسیدند و با پرهای سفید سیاه شده از دود شهر، به انتظار شکار جم نمی‌خوردند. در هوای مرطوب کلکنه آب کند تبخیر می‌شد. ولی سرانجام خورشید بیش‌تر سیلاب را می‌خشکاند و خاک نمناک دوباره پیدا می‌شد.

سوبه‌اش و اودایان بارها از وسط این گودی رد شده بودند. میانبری بود به زمینی تخت در حاشیه‌ی محله که می‌رفتند آن جا تا فوتبال بازی کنند. حواسشان بود پاهایشان توی چاله‌های آب نرود؛ پا می‌گذاشتند روی حصیری از برگ‌های سنبل‌ی که باقی مانده بود. هوای دم‌کرده را به سینه می‌کشیدند.

بعضی جانورها تخم‌هایی می‌گذاشتند که فصل خشک را تاب می‌آوردند. بقیه خود را در گل مدفون می‌کردند و با شبیه‌سازی مرگ، جان به در می‌بردند؛ چشم به راه باران دوباره.

روی خاک زمین تخت که توش بازی می‌کردند، بسم‌الله نقشه‌ی باشگاه تالی را کشید. برایشان گفت که نزدیک ساختمان مخصوص تماشاچی‌های گلف، استخر شناست با چند تا اصطبل و زمین تنیس. رستوران‌هایی که توش با قوری نقره چای می‌ریزند. سالن‌های بیلارد و ورق. از گرامافون‌ها موسیقی پخش می‌شود. متصدی‌های بار کت‌های سفید می‌پوشند و نوشیدنی‌هایی می‌دهند به اسم‌های بینک لیدی و جین فیز.

مدیر باشگاه به تازگی دیوارهای حائل تازه‌ای زده بود تا مزاحمان را دور کند. ولی بسم‌الله می‌گفت که در ضلع غربی باشگاه، هنوز جاهایی هست که حصار سیمی دارد و آدم می‌تواند از لاش رد شود.

صبر کردند تا نزدیک غروب شود و گلف‌بازهایی که پشه کلافه‌شان کرده بود از زمین گلف برگردند توی سالن باشگاه تا کوکتل بخورند. نقشه را پیش خودشان نگه داشتند و به پسرهای محل نگفتند. به مسجد سر نیش رفتند که مناره‌های سرخ و سفیدش از ساختمان‌های دور و بر متمایزش می‌کرد. با چوب گلف و دو تا پیت خالی نفت پیچیدند توی خیابان اصلی.

رفتند آن طرف استودیو تکنیشنز، به سمت شالیزارهایی که زمانی آدی گانگادر آن جاری بود و بریتانیایی‌ها زمانی تادلتا قایق سواری می‌کردند.

این روزها آب راکد بود و سرتاسرش شده بود خانه و کاشانه‌ی هندوهایی که از داکا، از راج شاهی، از چیتاگانگ گریخته بودند. مردمانی بی‌خانمان که کلکته بهشان جاداده بود ولی بی‌اعتنا ره‌اشان کرده بود. از دوران تجزیه به این طرف، از یک دهه قبل تر، این مردمان بخش‌هایی از تالی گانج را پر کرده بودند، همان‌طور که باران موسمی گودی پشت آبگیرها را پر می‌کرد.

در طرح مبادله، بعضی از کارمندان دولتی هم در آن جا صاحب خانه شده بودند. ولی بیش ترشان مهاجرانی بودند که، رانده شده از سرزمین اجدادی‌شان، خود را فوج فوج به آن جا رسانده بودند. اول چکه چکه و تند، بعد سیل آسا. سوبه‌اش و اودایان بادشان بود. حرکت گروهی ترسناکی بود؛ رمه‌های انسانی.

عده‌ای بقیچه به سر. نوزادهای قن‌داق پیچ چسبان به سینه‌ی پدر و مادرها.

با برزنت یا کاهگل سرپناه ساخته بودند، با بامبوی تافته دیوار کشیده بودند.

هیچ وقت پا به باشگاه تالی نگذاشته بودند. مثل بیش تر آدم‌های آن منطقه، صدها بار از کنار دروازه‌های چوبی و دیوارهای آجری‌اش رد شده بودند.

تاواسط دهه‌ی چهل، پدرشان از توی خیابان، از پشت دیوار باشگاه، مسابقات اسب‌دوانی را تماشا کرده بود — وسط شرط‌بندها و تماشاچی‌های دیگری که پول نداشتند بلیت بخرند یا نمی‌توانستند خود را به زمین باشگاه برسانند. ولی بعد از جنگ جهانی دوم، حوالی سال‌هایی که سوبه‌اش و اودایان به دنیا آمدند، دیوارها را بالاتر بردند که آدم‌های عادی هیچ دیدی نداشته باشند.

بسم‌الله، یکی از همسایه‌ها، در همین باشگاه کار می‌کرد — توپ جمع‌کن زمین گلف بود. از مسلمان‌هایی بود که بعد از تجزیه در تالی گانج مانده بودند. بسم‌الله توپ‌های گلف گمشده یا رهاشده در زمین گلف را به چند پاپاسی به آن‌ها می‌فروخت. بعضی از توپ‌ها قاچ خورده بودند، مثل زخم روی پوست، و محتویات پلاستیکی صورتی‌رنگشان پیدا بود.

اوایل سوبه‌اش و اودایان این توپ‌ها را که سطحشان پر از حفره‌های ریز بود، با دو تا تکه چوب به هم پاس می‌دادند. بعد بسم‌الله به آن‌ها یک چوب گلف هم فروخت که دسته‌اش کمی قُرشده بود. یک گلف‌باز از کوره‌دررفته چوب را به درختی کوبیده بود و داغانش کرده بود.

بسم‌الله نشان‌شان داد که چطور خم شوند جلو و دست‌ها را کجای چوب بگیرند. آن‌ها که از قواعد بازی چندان سردر نمی‌آوردند، وسط خاک گودال می‌کنند و گودال‌ها را نشانه می‌گرفتند که توپ‌ها را بفرستند توشان. با این‌که برای پرتاب توپ به فاصله‌های بیش تر چوب‌های متفاوتی لازم بود، ولی آن‌ها برای همه‌ی گودال‌ها از همین چوب دسته‌کوتاه استفاده می‌کردند. ولی گلف فوتبال و کریکت نبود؛ ورزشی نبود که برادرها بتوانند من‌درآوردی بازی کنند.

بدون برق و فاضلاب زندگی می‌کردند. آلودگی‌هایی چسبیده به تل‌های زباله، هر جا که دستشان می‌رسید.

آدی گانگا، که باشگاه تالی در ساحلش بود، حالا شده بود فاضلاب جنوب غربی کلکته و دلیلش همان‌ها بودند. دلیل دیوارهای اضافی باشگاه هم آن‌ها بودند. سوبه‌هاش و اودایان هیچ‌جا حصار سیمی به چشمشان نخورد. رفتند جای ایستادن که دیوارش آن قدر کوتاه بود که بشود ازش بالا رفت. شلووارک پاشان بود. جیب‌هاشان پر از توپ گلف بود. بسم‌الله گفته بود که کلی توپ هم توی محوطه‌ی باشگاه پیدا می‌کنند، روی زمین، لای پوسته‌های ریخته‌ی درختان تمبر.

اودایان چوب گلف را از بالای دیوار پرت کرد آن طرف. بعد هم یکی از پیت‌های نفت را. سوبه‌هاش اگر روی آن یکی پیت می‌ایستاد، می‌توانست خودش را بالا بکشد. ولی اودایان آن روزها چند سانتی کوتاه تر بود.

اودایان گفت قلاب بگیر.

سوبه‌هاش دست‌ها را به هم قلاب کرد. وزن پای برادرش را حس کرد، پاشنه‌های ساییده‌ی دمپایی‌اش، بعد سنگینی همه‌ی بدنش را. دستش یک لحظه پایین افتاد. اودایان تندی خودش را بالا کشید. یک پا این طرف دیوار، یک پا آن طرف.

سوبه‌هاش از او پرسید من کشیک بدم تو اون جا رو بگردی؟

این جوری کجاش کیف می‌ده؟

چی می‌بینی؟

بیا خودت ببین.

سوبه‌هاش پیت نفت را هل داد نزدیک دیوار. رفت روش، خالی بودن پیت را که زیر پاش می‌لرزید حس می‌کرد.

بزن بریم، سوبه‌هاش.

اودایان جابه‌جا شد و خودش را از آن‌ور دیوار پایین کشید، جوری که حالا فقط نوک انگشت‌هاش پیدا بود. بعد دست‌ها را ول کرد و افتاد. سوبه‌هاش نفس نفس زدن اودایان را از تقلائی که کرده بود می‌شنید.

خوبی؟

پس چی که خوبم. حالا تو.

سوبه‌هاش بادست‌هاش دیوار را چسبید؛ دیوار را بغل کرده بود. زانو‌هاش خراشید. مثل همیشه درست نمی‌دانست که بیش تر از دست اودایان حرصش گرفته که دل و جرئت دارد، یا از دست خودش که ندارد. سوبه‌هاش سیزده سالش بود، پانزده ماه بزرگ تر از او. ولی بی اودایان تصویری از خودش نداشت. از همان اول، برادرش در تمام خاطره‌هاش بود.

حالا ناگهان دیگر در تالی گانج نبودند. صدای ماشین‌ها را از ته خیابان می‌شنیدند ولی دیگر خودشان را نمی‌دیدند. دور تادورشان درختان اوکالیپتوس بود و مانگرو تویی، بوته‌های یاسمن و شیشه‌شور مردابی.

سوبه‌هاش به عمرش چنین چمنی ندیده بود، یکدست یکدست، انگار که روی پستی و بلندی‌های زمین قالی سبز کشیده باشند. موج مثل ریگ‌های روان صحرا، یا موج‌های کوچک و آرام دریا. چمن‌های سبز کوتاه تر نزدیک سوراخ‌های گلف چنان نرم بود که وقتی به آن دست می‌کشید انگار به خزه دست کشیده باشد. زمین پایین ترش هم به صافی پوست سر بود و چمن‌هاش یک پرده روشن تر می‌زد.

این همه مرغ ماهیخوار را یکجا ندیده بود. وقتی خیلی نزدیکشان شد، پر زدند و رفتند. درخت‌ها روی چمن سایه‌های عصرگاهی انداخته بودند. وقتی سرش را بالا می‌آورد و نگاه می‌کرد، شاخ و برگشان از هم باز بود، مثل منطقه‌ی ممنوعه‌ی بدن زنی.

هر دو برادر از هیجان این ورود غیرمجاز گیج می‌خوردند؛ از ترس این که گیر بیفتند. ولی هیچ‌کس ندیدشان — نه نگهبان پیاده یا اسب‌سواری، نه زمین‌بانی. کسی دنبالشان نکرد و فراری‌شان نداد.

کم‌کم خیالشان راحت شد. پرچم‌هایی را دیدند که در طول زمین کاشته شده بود. سوراخ‌ها مثل ناف‌های زمین بود — سوراخ‌های فنجان‌شکل که نشان می‌داد توپ گلف کجا باید برود. این جا و آن جا حفره‌های کم‌عمق شنی بود؛ گودال‌هایی وسط چمن کوتاه، بین نقطه‌ی شروع و پایان گلف، با شکل‌هایی عجیب، مثل قطره‌هایی که زیر میکروسکوپ تماشا کنیم.

به ورودی اصلی نزدیک نمی‌شدند، سمت ساختمان تماشاچی‌ها نمی‌رفتند

که زوج‌های خارجی، دست در دست هم، دور و برش قدم می‌زدند یا زیر درخت‌ها روی صندلی‌های حصیری می‌نشستند. بسم‌الله گفته بود که گاهی آن‌جا جشن تولد می‌گیرند — جشن تولد بچه‌ی یکی از خانواده‌های بریتانیایی که هنوز در هند زندگی می‌کردند، با بستنی و پونی‌سواری و کیک تولد که روش شمع می‌گذاشتند و روشن می‌کردند. با این‌که نهرو نخست‌وزیر بود، به دیوار سالن پذیرایی عکس ملکه‌ی تازه انگلستان، الیزابت دوم، بود.

در آن گوشه‌ی پرت باشگاه که کسی نمی‌دیدشان، در همراهی بوفالوی آبی‌ای که آن حوالی می‌چرخید، اودایان با همه‌ی زورش چوب زد. دست‌ها را بالای سر برد، ژست گرفت و چوب‌گلف را مثل شمشیر توی هوا تکان داد. چمن بکر را زخمی کرد و چند تا از توپ‌ها را فرستاد توی آب. در بخش‌های ناصاف‌تر زمین گلف، دنبال توپ‌های جایگزین گشتند.

سوبه‌اش کشیک داد، گوش تیز کرد که نزدیک شدن سم‌اسب‌ها را روی راه‌های خاکی پهن و سرخ‌رنگ بشنود. تق‌تق‌های دارکوب را می‌شنید، و صدای خفیف داس کسی را که داشت چمن جایی از باشگاه را می‌زد.

یک دسته شغال گله‌گله سیخ‌نشسته بودند، پوست‌های گندمیشان خال‌خال خاکستری بود. با کم‌شدن نور روز، شغال‌ها راه افتادند دنبال غذا و با جثه‌های استخوانی توی یک خط بدو بدو کردند. زوزه‌های پریشان‌شان که داخل باشگاه طنین می‌انداخت علامت می‌داد که دیر شده و وقتش رسیده که برادرها به خانه برگردند.

دو تا پیت نفت را با خودشان نبردند — یک پیت را بیرون باشگاه پشت دیوار گذاشتند تا آن‌جا را نشان کرده باشند؛ آن یکی پیت را هم حواسشان بود که توی باشگاه پشت بوته‌ای قایم کنند.

دفعه‌های بعد، سوبه‌اش از توی باشگاه پر پرند و بادام وحشی جمع کرد. کرکس‌هایی را دید که داخل گودال‌ها خودشان را به خاک می‌مالیدند و بال‌ها را پهن کرده بودند که خشک شود.

یک بار تخم سالمی را پیدا کرد که از لانه‌ی یک چکاوک به زمین افتاده بود. با احتیاط آن را به خانه برد، گذاشتش توی ظرفی سفالی که از قنادی گرفته بودند.

روش را با ترکه پوشانند. وقتی که تخم جوجه نشد، توی باغچه‌ی پشت خانه، پای درخت انبه، گودالی کند و چالش کرد.

یک روز دم غروب، وقتی چوب‌گلف را از توی باشگاه پرت کردند آن‌ور دیوار و خودشان را از دیوار بالا کشیدند، دیدند که پیت نفت نیست.

اودایان گفت یکی برش داشته. شروع کرد به گشتن. نور کم بود.

شما پسرها دنبال این می‌گردین؟

یک پاسبان بود. یکهو پیداش شده بود. دور و بر باشگاه پاسبانی می‌داد.

در نور کم، هیکل و یونیفرمش را تشخیص می‌دادند. پیت دستش بود.

چند قدم به سمتشان رفت. چشمش که به چوب‌گلف روی زمین افتاد، برش داشت و وارسی‌اش کرد. پیت را گذاشت زمین و چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و روی صورت تک‌تکشان انداخت، بعد هم روی هیکلشان.

برادرید؟

سوبه‌اش سر تکان داد.

تو جیب‌ها تون چیه؟

توپ‌های گلف را درآوردند و تحویل دادند. پاسبان را تماشا کردند که توپ‌ها را توی جیب‌های خودش گذاشت. یک توپ را نگه داشت، پرت کرد بالا و دوباره گرفتش.

این‌ها رو از کجا آوردین؟

ساکت بودند.

امروز کسی دعوتون کرده بود تو باشگاه تا گلف بازی کنین؟

سر تکان دادند که نه.

پاسبان گفت لابد لازم نیست بهتون بگم که این‌جا ورود ممنوعه. دسته‌ی چوب‌گلف را آهسته به بازوی سوبه‌اش زد.

امروز اولین بار تون بود؟

نه.

تو بهش گفتی که بیابین؟ اون قدر بزرگ نشدی که خودت بفهمی؟

اودایان گفت من گفتم.

پاسبان به سوبه‌هاش گفت چه برادر باوفایی داری. هوات رو داره. می‌خواد به گردن بگیره.

بعد گفت این بار بهتون لطف می‌کنم. به باشگاه اطلاع نمی‌دم. به شرط این‌که نخواید باز امتحان کنید.

سوبه‌هاش گفت دیگه این جانمی آییم.

خیلی خب. می‌خواید دنبالتون بیام تا خونه تون پیش پدر و مادرتون، یا همین جا حرفمون رو تموم کنیم؟

همین جا.

بچرخ پس. فقط تو.

سوبه‌هاش رو کرد به دیوار.

یه قدم برو جلو.

میله‌ی فولادی به گرده‌هاش خورد، بعد به پشت پاهاش. ضربه‌ی دوم، که فقط یک لحظه تماس میله با تنش بود، نقش زمینش کردی و چهار دست و پا روی زمین افتاد. چند روز طول کشید تا تاول‌ها بخوابد.

پدر و مادرشان هیچ وقت نزده بودندشان. اولش هیچی حس نکرد، فقط کرخی بود. بعد انگار یک قابلمه آب جوش روی پوستش خالی کرده باشند.

اودایان رو به پاسبان داد زد بسه، زن! خم شد روی سوبه‌هاش و دستش را دورشانه‌هاش انداخت؛ می‌خواست سپرش شود.

چسبیده به هم، خودشان را محکم نگه داشتند. سرهاشان رو به پایین، چشم‌هاشان بسته. سوبه‌هاش هنوز از درد گیج می‌خورد. ولی اتفاق دیگری نیفتاد. صدای چوب گلف را شنیدند که پرت شد آن‌ور دیوار و برای آخرین بار روی زمین باشگاه فرود آمد. بعد صدای پاسبان را شنیدند که راه افتاد و رفت. دیگر کارشان نداشت.

۳

سوبه‌هاش از بچگی محتاط بود. مادرش هیچ وقت مجبور نبود دنبالش بدود. سوبه‌هاش همیشه کنار مادر بود، او را تماشا می‌کرد که روی اجاق زغالی غذا می‌پخت یا گلدوزی می‌کرد. روی ساری‌ها و بلوزهایی که خیاط زنانه‌ی محل به او سفارش می‌داد. به پدرش کمک می‌کرد تا کوکب‌هایی را که توی گلدان پرورش داده بود، داخل باغچه‌ی حیاط بکارد. غنچه‌ها که باز می‌شدند، توپ‌هایی بودند بنفش و نارنجی و صورتی که گاهی نوک گلبرگ‌هاشان سفید بود. از طراوتشان جلو دیوارهای بی‌روح حیاط جامی خوردی.

سوبه‌هاش منتظر می‌ماند تا شلوغی و سر و صداها بخوابد. بهترین لحظه‌هاش وقتی بود که تنها بود یا خودش را تنها می‌دید. صبح‌ها، درازکش توی رختخوابش، آفتاب را تماشا می‌کرد که مثل پرنده‌ای بی‌قرار روی دیوار می‌لرزید.

حشره‌ها را زیر توری گنبدشکلی می‌گذاشت تا از نزدیک تماشاشان کند. لب آبگیرهای محل، که گاهی مادرش در نبود خانه‌شاگرد، ظرف‌ها را آن‌جا می‌شست، دست‌ها را توی آب گلی کاسه می‌کرد و دنبال قورباغه می‌گشت. در دوره‌های بزرگ خانوادگی، بستگان‌شان که از سوبه‌هاش نه چیزی می‌دیدند و نه چیزی می‌شنیدند، می‌گفتند این پسر توی دنیای خودش سیر می‌کند.

هر قدر سوبه‌هاش دم دست بود، اودایان مدام غیبتش می‌زد. حتی وقتی پسرکی کوچک بود، توی خانه‌ی دو خوابه‌شان یکهو گم و گور می‌شد؛ زیر تخت، پشت در، توی صندوق لحاف‌های زمستانی.

وقت بازی، بی‌خبر غیبتش می‌زد، یواشکی خودش را به باغچه‌ی پشتی می‌رساند و از درخت بالا می‌رفت. مادرش وقتی صداش می‌زد و جواب نمی‌شنید، ناچار دست از کار می‌کشید و همان‌طور که دنبالش می‌گشت، سر به سرش می‌گذاشت و همی اسمش را صدا می‌زد؛ سوبه‌هاش متوجه می‌شد که مادرش یک‌آن هول کرده. هول از این‌که هیچ وقت اودایان را پیدا نکند.

بزرگ تر که شدند، اجازه پیدا کردند از خانه بیرون بروند. بهشان گفته بودند همدیگر را گم نکنند. با هم در کوچه پس کوچه‌ها پرسه می‌زدند، آبگیرها را دور می‌زدند و از وسط گودی به سمت زمین تخت بازی می‌رفتند که گاهی چند تا پسر دیگر هم آنجا بودند. به مسجد سر نیش می‌رفتند و روی پله‌های خنک سنگی‌اش می‌نشستند، گاهی از رادیو کسی گزارش فوتبال را گوش می‌کردند. سرایدار مسجد هیچ وقت مشکلی با آن‌ها نداشت.

بالاخره اجازه پیدا کردند از محله هم بیرون بروند و پا به شهر بزرگ بگذارند. اجازه پیدا کردند که هر قدر پاهای بردشان دور شوند و خودشان سوار تراموا و اتوبوس بشوند. مسجد همچنان سر جاش بود، سر نیش، عبادتگاه کسانی که دین دیگری داشتند و رفت و آمد روزانه‌شان را با آن هماهنگ می‌کردند.

کم‌کم به پیشنهاد اودایان، بیرون استودیو تکنیشنز پلکیدند — همان جایی که ساتیاجیت رای فیلم پاتر پانچالی را ساخته بود و ستارگان سینمای بنگالی روزهاشان را در آن می‌گذرانند. پیش می‌آمد که آدمی که آن‌ها را می‌شناخت، سر صحنه‌ی فیلمبرداری استخدام می‌شد و آن‌ها را راه می‌داد تو. می‌رفتند وسط کابل‌های گوریده و پروژکتورهای پرنور. بعد از اعلان سکوت و خوردن کلاکت، کارگردان فیلم و عواملش را تماشا می‌کردند که یک صحنه را بارها و بارها تکرار می‌کردند تا چند تا جمله کاملاً درست گفته شود. یک روز کار خرج یک لحظه سرگرمی.

زن‌های خوشگل هنرپیشه را می‌دیدند که از اتاق‌های گریمشان بیرون می‌آمدند و با عینک‌های دودی که صورتشان را پوشانده بود، سوار ماشین‌هایی می‌شدند که منتظرشان بودند. اودایان دل و جرئت داشت و ازشان امضا می‌خواست. ملاحظه و توداری سرش نمی‌شد — مثل جانوری ناتوان از دیدن برخی رنگ‌ها. ولی سوبه‌اش تا می‌توانست خودش را کمرنگ می‌کرد، مثل بعضی جانورها که خود را توی تنه‌ی درخت‌ها یا لای علف‌ها قایم می‌کنند.

با وجود تفاوت‌هایی که با هم داشتند، همه مدام با هم اشتباه می‌گرفتندشان — این را با آن، آن را با این، جوری که وقتی اسم یکی را صدا می‌زدند، هر دو مجبور بودند جواب بدهند. گاهی حتی نمی‌شد فهمید که کی جواب داده، چون که صداهاشان را هم نمی‌شد از هم تشخیص داد. پای شطرنج که می‌نشستند، تصویر

آینه‌ای هم بودند: یک پا جمع شده، یک پادراز، چانه‌ها روی زانو. کم و بیش هم قد و قواره بودند و رخت و لباس هاشان یکی بود. رنگ پوستشان یکی بود — ترکیب مسی روشنی که از پدر و مادرشان گرفته بودند. نرمی بند انگشت‌ها، تراش تیز اجزای صورت و بافت موهای مؤاجشان شبیه هم بود.

سوبه‌اش مانده بود آیا پدر و مادرش خُلق آرام او را نشانه‌ی فقدان خلاقیت می‌بینند یا نه، یا شاید حتی عیب و ایرادش. پدر و مادر مجبور نبودند نگرانش باشند، ولی نورچشمی‌شان هم نبود. حرف‌گوش‌کن بود و خودش فکر می‌کرد نمی‌تواند غافلگیرشان کند یا کاری کند که خوششان بیاید. این جور کارها مال اودایان بود.

ماندگارترین یادگارِ سرپیچی‌های اودایان را در حیاط خانه می‌دید: ردپایی که روز سیمان‌کردن حیاط خاکی به جا مانده بود. روزی که بهشان گفته بودند از خانه بیرون نیایند تا سیمان خشک شود.

تمام صبح بنا را تماشا کرده بودند که توی فرغون، ملاط سیمان درست می‌کرد و با ابزارهاش این معجون آبکی را پهن می‌کرد و ماله می‌کشید. بنا قبل از این‌که برود، به آن‌ها هشدار داده بود: بیست و چهار ساعت کسی روش نره. سوبه‌اش گوش کرد. فقط از پشت پنجره تماشا کرد و پا بیرون نگذاشت. ولی همین که مادرش روش را کرد آن طرف، اودایان دوید روی تخته‌ی دراز چوبی که موقتی تادم در کشیده بودند.

وسط تخته تعادلش را از دست داد و پاهاش روی سیمان جا انداخت — رد ناقص هر پا مثل وسط مخروطی یک ساعت شنی، نرمه‌ی نوک انگشت‌هاش جدا از ردپاها.

فرداش دوباره بنا را صدا کردند. تا آن موقع سیمان خشک شده بود و ردپاهای اودایان ابدی شده بود. برای اصلاح این خرابی فقط می‌شد یک لایه‌ی دیگر سیمان بکشند. سوبه‌اش از خودش می‌پرسید آیا برادرش این بار دیگر شورش را درآورده یا نه.

ولی پدرش به بنا گفت بگذارند همین جور بماند. نه به خاطر خرجش یا دردسرش، بلکه چون به نظرش پاک کردن قدم‌های پسرش اشتباه بود.

به این ترتیب این خرابی تبدیل شد به ویژگی خانه‌شان. گاهی وقت‌ها مهمان‌ها متوجهش می‌شدند؛ شد اولین حکایت خنده‌دار خانواده.

می‌شد که سوبه‌هاش یک سال زودتر به مدرسه برود. ولی هم به خاطر راحتی، هم چون صدای اودایان در می‌آمد که چرا سوبه‌هاش برود و او نرود، هر دو شان سال بعد سر یک کلاس نشستند، در مدرسه‌ی پسرانه‌ای که برای خانواده‌های بنگالی متوسط بود، آن دست‌ایستگاه تراموا، بعد از گورستان مسیحیان.

در دفترچه‌های شبیه هم تاریخ هند و تأسیس کلکته را خلاصه می‌کردند و نقشه‌هایی می‌کشیدند که جغرافیای جهان را یاد بگیرند.

خواندند که تالی‌گانج روی زمینی بایر بنا شده بوده و بعداً احیا شده. چند قرن پیش، وقتی که آب خلیج بنگال جریان پر قدرت تری داشته، این جا مردابی بوده پر از درختان کرنا. آبگیرها، زمین‌های شالیکاری و گودی پشت آبگیرها بقایای همین مرداب است.

سر کلاس علوم نقاشی‌هایی می‌کشیدند از درختان کرنا. ریشه‌های تودرتوشان بالای سطح آب، با سوراخ‌های ریزی که مخصوص هوا بود، و جوانه‌های بلند و باریکی که به آن می‌گفتند پراپگول؛ اندام‌هایی قابل تکثیر، شبیه سیگار برگ.

خواندند که اگر پراپگول‌ها موقع جزر آب پایین بیفتند، همراه والدین خود تولید مثل می‌کنند و نیزه‌وار در مرداب شور مزه پیش می‌روند. ولی آب که بالا بیاید، از ریشه‌های اصلی شان دور می‌شوند و یک سال طول می‌کشد تا در محیطی مناسب به حد رشد برسند.

انگلیسی‌ها بودند که دست‌به‌کار شدند و مرداب پرآب را خشک کردند و جاش جاده و خیابان کشیدند. در سال ۱۷۷۰ خارج از حومه‌ی جنوبی کلکته، منطقه‌ای بنا شد که نخستین ساکنانش بیش تر اروپایی بودند تا هندی؛ در جاهایی که آهوهای خالدار در آن پرسه می‌زدند و مرغان ماهیخوار در افقش می‌پریدند.

سرگرد و یلیام تالی، که این منطقه به اسم او نامگذاری شد، بخشی از آدی‌گانگا را لایروبی کرد، که آن‌هم به تالیز نولاه معروف شد. او تردد کشتی‌های تجاری بین کلکته و بنگال شرقی را ممکن ساخته بود.

زمین‌های باشگاه تالی در اصل متعلق به ریچارد جانسون، رئیس بانک مرکزی هند، بود. در سال ۱۷۸۵ او در آن جا ویلایی به سبک پالادین ساخته بود. و درخت‌های غیربومی را از همه‌جای دنیای نیمه‌گرمسیری به تالی‌گانج آورده بود. در اوایل قرن نوزدهم، در املاک ماترکِ جانسون، کمپانی بریتانیایی هند شرقی بیوه‌ها و پسران تیپو سلطان، حاکم میسور، را زندانی کرد - و این پس از قتل تیپو بود در جنگ چهارم پادشاهی میسور با کمپانی هند شرقی.

خانواده‌ی سلطان معزول را از سریرانگاپاتنا، واقع در دورترین نقطه‌ی جنوب غربی هند، به این جا تبعید کرده بودند. پس از آزادی‌شان، قطعه‌زمین‌هایی در تالی‌گانج را به آن‌ها بخشیدند تا در آن زندگی کنند. و به تدریج با پسرروی انگلیسی‌ها به سمت مرکز کلکته، تالی‌گانج تبدیل شد به شهری عمدتاً مسلمان‌نشین. با وجود این‌که تجزیه‌ی مسلمانان را یک بار دیگر در اقلیت برده بود، نام بسیاری از خیابان‌ها همچنان میراثی بود از روزگار سلسله‌ی تبعیدی تیپو: خیابان سلطان عالم، خیابان شاهزاده بختیارشاه، خیابان شاهزاده غلام‌محمدشاه، کوچه‌ی رحیم‌الدین.

همین غلام‌محمد بود که مسجد اعظم ضرمتلا را به یادبود پدرش بنا کرد. او تا مدتی اجازه یافت که در ویلای جانسون زندگی کند. ولی در سال ۱۸۹۵ وقتی که ویلیام کروکشنک نامی اسکاتلندی، سوار بر اسب، به دنبال سنگ گمشده‌اش سر از آن جا درآورد، این ویلای بزرگ خالی افتاده بود و ساکنانش مشتگی گریه بودند و درختان مواز در و دیوارش بالا رفته بودند.

به همت کروکشنک، ویلا احیا شد و باشگاهی ورزشی - تفریحی در آن بنا شد. از کروکشنک به عنوان اولین رئیس آن جا یاد می‌شود. برای تسهیل تردد بریتانیایی‌ها به باشگاه تالی، خط تراموای شهری در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ آن‌همه تا جنوب امتداد یافت تا از هیاهوی شهر فرار کنند و با خودشان باشند.

در دبیرستان، برادرها فیزیک نور و نیرو خواندند، عدد اتمی عنصرها را، خصوصیات نور و صدا را. خواندند که هر تراز امواج الکترومغناطیسی را کشف کرد و مارکونی مخابره‌ی امواج بی‌سیم را آزمون. جاگادیش چاندرابوز، یک دانشمند

بنگالی، در تالار شهرداری ثابت کرده بود که امواج الکترومغناطیسی می‌تواند باروت را مشتعل کند، و زنگی را از دور به صدا درآورده بود.

هر شب، دو طرف یک میز مطالعه‌ی فلزی، با کتاب‌های درسی و دفترچه و مداد و پاک‌کن می‌نشستند و همزمان شطرنج هم بازی می‌کردند. تا دیروقت بیدار می‌ماندند و با معادله‌ها و فرمول‌ها سر و کله می‌زدند. شب چنان آرام بود که زوزه‌ی شغال‌ها را در باشگاه تالی می‌شنیدند. گاهی هنوز بیدار بودند که کلاغ‌ها یکصدجار و جنجال راه می‌انداختند و از آغاز روز دیگری خبر می‌دادند.

اودایان نمی‌ترسید با معلم‌هاش سر کلاس درس یکی‌به‌دو کند — سر درس هیدرولیک، سر درس طبقات زمین‌شناسی. با حرکت سر و دست زور می‌زد حرفش را بفهماند، روی نظرش پافشاری کند، با حرکت توأم دست، انگار می‌خواست بگوید که مولکول‌ها و ذرات توی مشتش هستند. گاهی «آقامعلم» هاشان به او می‌گفتند از کلاس برود بیرون، می‌گفتند هم‌کلاسی‌هاش را معطل کرده، درحالی‌که در واقع اودایان از آن‌ها جلو زده بود.

به خاطر امتحان ورودی کالج، برایشان معلم خصوصی گرفتند؛ مادرشان بیش‌تر سفارش گلدوزی گرفت که هزینه‌ها را جبران کند. معلم خصوصی مردی خشک و جدی بود، با پلک‌های فلج که با گیره‌هایی پشت عینک باز نگاه‌شان می‌داشت و گرنه پلک‌هاش می‌افتاد. شب به شب به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد تا دوگانگی موج‌ذره و قانون‌های انکسار و انعکاس را مرور کنند. اصل فرما را از بر می‌کردند: مسیری که نور بین دو نقطه می‌پیماید، مسیری است که کم‌ترین زمان را ببرد.

بعد از آموختن مداربندی مقدماتی، اودایان از ته و توی سیستم برق‌کشی خانه‌شان سردرآورد. یک بسته ابزار جور کرد و یاد گرفت که سیم‌ها و کلیدهای معیوب را تعمیر کند، سیم‌ها را به هم گره بزند و زنگ‌زدگی اتصالات پنکه‌ی رومیزی را بسابد. مادرش را مسخره می‌کرد که می‌ترسید پوست دستش به کلید برق بخورد و همیشه پارچه‌ی ساری‌اش را دور انگشتش می‌پیچید.

وقتی فیوزی می‌سوخت، اودایان دم‌پایی پلاستیکی می‌پوشید و فیوزها را باز می‌کرد و مقاومت‌ها را واری می‌کرد، بی‌این‌که هیچ‌وقت بترسد یا خودش را جمع کند. سوبه‌هاش همیشه چراغ‌قوه به دست یک‌طرف می‌ایستاد.

یک روز اودایان با چند متر سیم به خانه آمد و دست‌به‌کار نصب یک زنگ برای خانه شد که کار مهمان‌ها را راحت کند. ترانسفورماتوری را روی یک جعبه فیوز نصب کرد و دکمه‌ی سیاهی را هم کنار در ورودی زد. دیوار را سوراخ کرد و سیم را از توش رد کرد.

زنگ که نصب شد، اودایان گفت که به درد تمرین کد موریس هم می‌خورد. در کتابخانه، کتابی درباره‌ی تلگراف پیدا کرد و از روی فهرست خط و نقطه‌ها که نشانگر حروف الفبا بودند، دو نسخه رونویسی کرد، یکی برای خودش یکی برای سوبه‌هاش.

طول هر خط سه برابر نقطه بود. بعد از هر نقطه و هر خط سکوت بود. بین هر حرف سه نقطه بود، بین هر کلمه، هفت نقطه. برای معرفی خودشان حرف اول اسمشان را می‌زدند. S اول سوبه‌هاش، که مارکونی هم از آن سوی اقیانوس اطلس دریافت کرده بود، سه تا نقطه‌ی پشت‌سرهم بود. Lای اودایان دو نقطه و یک خط بود.

نوبتی کار می‌کردند — یکی دم در می‌ایستاد، آن یکی می‌رفت تو — و برای هم سیگنال می‌فرستادند و کلمه‌ها را رمزگشایی می‌کردند. حالا دیگر آن قدر مهارت پیدا کرده بودند که بتوانند پیام‌های کدگذاری بفرستند که پدر و مادرشان از چیزی سردرنیاورند. یکی پیشنهاد می‌کرد سینما آن یکی: نه، ایستگاه تراموا، سیگار.

خیالبافی می‌کردند؛ وانمود می‌کردند که سر باز جنگی‌اند یا جاسوس مخفی، و دارند مخفیانه از گردنه‌ای کوهستانی در چین، از جنگلی در روسیه، از مزرعه‌ی نیشکری در کوبا تماس می‌گیرند.

آماده؟

مفهوم شد.

مختصات؟

نامعلوم.

زنده؟

دو نفر.

کشته؟

زنگ را فشار می‌دادند و به همدیگر خبر می‌رساندند که گرسنه‌اند، که باید فوتبال بازی کنند، که دختر خوشگلی همین الان از کنار خانه رد شد. این پیغام‌پسغام‌های خصوصی مثل پاس‌کاری دو تا بازیکن شده بود که پا به توپ، خود را تا جلو دروازه می‌رسانند. اگر یکی از آن‌ها معلم خصوصی‌شان را می‌دید که نزدیک می‌شود، پیام کمک می‌فرستاد. SOS. سه نقطه، سه خط، دو باره سه نقطه.

در دو تا از بهترین کالج‌های شهر پذیرفته شدند. اودایان به پرزیدنسی رفت که فیزیک بخواند. سوبه‌اش برای مهندسی شیمی به جاداوپور. آن‌ها تنها پسران محله بودند، تنها شاگردان یک دبیرستان معمولی، که به چنین جایی رسیده بودند.

برای جشن این موفقیت، پدرشان به بازار رفت و با بادام هندی و گلاب برای پلو و نیم کیلو از گران‌ترین میگوهای بازار برگشت. پدرشان از نوزده سالگی کار کرده بود تا به خانواده‌اش کمک کند. نداشتن مدرک دانشگاهی تنها حسرتش بود. در شرکت راه‌آهن هند، کار دفتری داشت. حرف موفقیت پسرانش دهن به دهن پخش می‌شد و پدرشان می‌گفت که هر وقت از خانه بیرون می‌آید، اهالی محل نگاهی می‌دارند و تبریک می‌گویند.

او هم در جواب می‌گفت که هیچ دخلی در موفقیت آن‌ها نداشته؛ پسرهایش زحمت کشیده بودند و خودشان را نشان داده بودند. می‌گفت به هر جا رسیده‌اند، حاصل زحمت خودشان بوده.

در جواب این سؤال که کادو قبولی چه می‌خواهند، سوبه‌اش مهره‌ی شطرنج سنگی خواست که بگذارد جای مهره‌های کهنه‌ی چوبی‌شان. ولی اودایان رادیو موج کوتاه خواست. او خبرهای بیش‌تری از دنیا می‌خواست — خبرهایی بیش‌تر از اخباری که از رادیو قدیمی قاب چوبی پدر و مادرشان می‌شنید، یا چیزهایی که در روزنامه‌ی بنگالی چاپ می‌شد و صبح به صبح یک نسخه‌ی لوله‌شده‌اش، مثل ترکه‌ای نازک، از بالای دیوار حیاطشان پرت می‌شد تو.

خودشان قطعات رادیو را خریدند و سوار کردند — توی نیومارکت گشتند، بنجل‌فروشی‌ها را زیر و رو کردند، قطعه‌هایی از اقلام مازاد ارتش هند را پیدا کردند. از روی دیگرام کهنه‌ای دستورالعمل پیچیده‌ای را دنبال کردند. قطعه‌ها را

روی تخت پخش کردند: شاسی، خازن‌ها، مقاومت‌ها، بلندگو. سیم‌ها را لحیم کردند. هر دو مشغول بودند. وقتی بالاخره همه چیز سوار شد، رادیو شبیه چمدانی کوچک شده بود با دسته‌ای چارگوش، بدنه‌ای فلزی و جلدی سیاه.

رادیو بیش‌تر وقت‌ها زمستان بهتر از تابستان می‌گرفت. شب‌ها هم معمولاً بهتر از روزها — وقتی که فوتون‌های خورشید مولکول‌های لایه‌ی یونسفر را نمی‌شکستند؛ وقتی که ذرات مثبت و منفی در هوا دوباره به سرعت با هم ترکیب می‌شدند.

نوبتی پای پنجره می‌نشستند و رادیو را به حالت‌های مختلف می‌گرفتند، آنتن را تنظیم می‌کردند و همزمان با هر دو کنترل ورمی رفتند. موج رادیو را به کندترین شکل ممکن می‌پیچاندند و به تدریج فرکانس‌ها را می‌شناختند.

دنبال هر موج خارجی می‌گشتند؛ بولتن‌های خبری رادیو مسکو، صدای امریکا، رادیو پکن، بی‌بی‌سی. خبرهایی پراکنده می‌شنیدند، خردخرد اطلاعات از هزاران مایل دورتر به گوششان می‌رسید، از لابه‌لای حجم عظیمی از پارازیت که مثل اقیانوسی متلاطم بود و مثل باد، کم و زیاد و لرزان می‌شد: وضع آب و هوای اروپای مرکزی، موسیقی‌های محلی از آتن، سخنرانی عبدالناصر. گزارش‌هایی می‌شنیدند به زبان‌هایی که فقط می‌توانستند حدس بزنند چه زبانی است: فنلاندی، ترکی، کره‌ای، پرتهالی.

سال ۱۹۶۴ بود. قطعنامه‌ی خلیج تونکین به امریکا اجازه داده بود که علیه ویتنام شمالی از نیروی ارتش استفاده کند. در برزیل کودتای نظامی شده بود.

در سینماهای کلکته فیلم چارولاتا اکران شده بود. بعد از سرقت یک شیء مقدس از مسجدی در سریناگار، موج دیگری از درگیری میان مسلمان‌ها و هندوها بیش‌تر از یکصد کشته به جا گذاشته بود. میان کمونیست‌های هند بر سر جنگ مرزی دو سال پیش با چین اختلاف پیش آمده بود. یک گروه جدایی‌طلب هوادار چین اسم خود را گذاشته بود حزب کمونیست چین، مارکسیست: سی‌پی‌آی (ام).

دولت مرکزی هنوز به دست‌کنگره در دهلی اداره می‌شد. بعد از مرگ نهرودر پی حمله‌ی قلبی، بهار همان سال دخترش، ایندیرا، وارد کابینه شد. دو سال بعد ایندیرا نخست‌وزیر شده بود.

حالا که سوبه‌هاش و اودایان صورتشان را اصلاح می‌کردند، صبح‌ها توی حیاط برای همدیگر آینه‌ی دستی و ظرف آب گرم را نگه می‌داشتند. پلو دمی و دال و سیب‌زمینی رنده‌شده می‌خوردند، پیاده تا مسجد سر‌نیش می‌رفتند و از آن جا وارد شهر می‌شدند. در خیابان شلوغ با هم تا ایستگاه تراموا می‌رفتند، بعد هرکس سوار یک اتوبوس می‌شدند تا به کالجش برسد.

در دو بخش مجزای شهر، دوست‌های مختلفی پیدا کردند و با پسرانی که به مدارس انگلیسی رفته بودند رفیق شدند. بعضی واحدهای درسی‌شان شبیه هم بود، ولی برنامه‌های امتحانی‌شان با هم فرق می‌کرد، استادهاشان متفاوت بودند، و توی آزمایشگاه‌های درسی آزمایش‌های متفاوتی می‌کردند.

چون دانشگاه اودایان دورتر بود، دیرتر به خانه برسد؛ و چون کم‌کم با دانشجویهایی از شمال کلکته دوست شده بود، مهره‌های شطرنج روی میز مطالعه بی‌استفاده ماند، برای همین سوبه‌هاش شروع کرد به شطرنج‌کردن با خودش. همچنان هر روز از زندگی‌اش در حالی شروع و تمام می‌شد که اودایان در کنارش بود.

یک شب در تابستان ۱۹۶۶ از رادیو موج کوتاه گزارش بازی انگلستان با آلمان را در جام جهانی فوتبال گوش کردند - در استادیوم ومبلی لندن. همان بازی معروف فینال، و گل مشکوکی که سال‌ها محل بحث بود. وقتی ترکیب بازیکنان اعلام می‌شد یادداشت برداشتند و شکل آرایش تیم را روی کاغذ کشیدند. در طول گزارش، به تقلید از حرکت بازیکنان، انگشت‌های اشاره را روی تخت کشیدند، انگار که تختخوابشان زمین بازی باشد.

اول آلمان گل زد؛ در دقیقه هجدهم، جف هرست گل تساوی را زد. نزدیک پایان نیمه‌ی دوم، که انگلستان دو بر یک جلو بود، اودایان رادیو را خاموش کرد.

چیکار می‌کنی؟

می‌خوام گیرنده رو بهتر کنم.

همین خوبه. آخر بازی رواز دست می‌دیم.

تموم نشده.

اودایان دست برد زیر تشکشان که انبار همه‌ی خرت و پرت‌هاشان بود -

دفترچه، پرگار، خط‌کش، تیغ تیزکردن مدادها، مجله‌های ورزشی، دستورالعمل سرهم‌کردن رادیو، تعدادی پیچ و مهره، آچار پیچ‌گوشتی و سیم‌چین.

پیچ‌گوشتی را برداشت و شروع کرد به بازکردن رادیو.

گفت حتماً یکی از سیم‌پیچ‌ها شل شده، یا سیم یکی از کلیدها.

حالا همین الان می‌خوای درستش کنی؟

اودایان مکث نکرد که جوابش را بدهد. تا الان دیگر در رادیو را برداشته بود،

انگشت‌های فرزش پیچ‌ها را باز می‌کرد.

سوبه‌هاش گفت چند روز طول کشید تا سرهمش کنیم.

می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

اودایان شاسی را جدا کرد، چند تا سیم را دستکاری کرد. بعد دوباره همه‌چیز را

سرهم کرد.

بازی هنوز ادامه داشت، حالا خش‌خش کم‌تر حواسشان را پرت می‌کرد. در

مدتی که اودایان با رادیو وررفته بود، با گل دوم آلمان در اواخر نیمه‌ی دوم، بازی به

وقت اضافه کشیده بود.

بعد شنیدند که هرست دوباره برای انگلستان گل زد. توپ به پایین تیرک افقی

دروازه خورده بود، کمانه کرده بود و خورده بود روی خط دروازه. وقتی که داور

گل هرست را پذیرفت، تیم آلمان بلافاصله اعتراض کرد. وقت مشورت داور با

خط‌نگه‌دار که اهل شوروی بود، همه‌چیز متوقف شده بود. گل تأیید شد.

اودایان گفت انگلیس برد.

هنوز چند دقیقه‌ای مانده بود. تیم آلمان به آب و آتش می‌زد که مساوی کنند.

ولی اودایان درست گفته بود، هرست آخر بازی حتی گل دیگری هم زد. و

همان موقع، پیش از سوت پایان، تماشاگران انگلیسی پیروزمندانه به زمین ریخته

بودند.